

- دشمن هاتون !؟

- نخیر منوزنم بسته .

- چطور ؟ منظور تون خانم مچینک است ؟؟

- بله .. تعجب نکنید آقای کلاتر من خودم از او

خواهش کردم اینکارو بکند .

- ممکنه بفرمائید علتش چیه !؟

اجازه بدهید منتظر جواب مجسمه ساز انگلیسی نشویم

دوباره باسلامبول برگردیم و ببینیم در اینجا با يك هنرمند چه

معامله ای می کنند ؟ !!

کلاتر از مجسمه ساز می پرسد :

- کی تورو به تیر چراغ بسته ؛ دزدها ؟

- خیر .

- دشمن هات !؟ !!

- من دشمن ندارم .

- پس بگو به بینم کی تورو بسته !؟

- زنم .

- یعنی چه معلوم میشه زن تو آدم بیشعوری بوده که اینکار رو کرده همدستش کی بوده ؟

- همدست نداشت . [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

- چطور ممکنه يك زن تنها بتونه مردی را به تیر چراغ بینده .

خودم خواهش کردم این کارو بکنه .

کلاترو پلیس ها با صدای بلند میخندند .

خواهش میکنم برگردیم به انگلستان و به بینیم دنباله این داستان در آنجا چطور تمام میشود .

در جواب کلاتر که از مجسمه ساز پرسید **ع**ا **س** نار چه بوده آرلوند مچینك جواب داد .

- آقای کلاتر من يك هنرمند هستم . نمیتونم چیزهای زشت رو به بینم مخصوصاً این زشتی ها توی شهر خودم باشه . این تیرهای چراغ که اخیراً شهرداری درست کرده خیلی زشت و بی سلیقهش و با ساختمانهای ما مجسمه های شهر ما و پارکهای قدیمی ما ، هیچ هماهنگی نداره من چند بار این مطلب رو در روزنامه ها نوشتم ولی هیچکس گوش نداد بهمین



جهت برای اعتراض باین بی سلیقگی از زخم خواهش کردم منو  
به تیر چراغ به بنده . [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

يك نوع حالت احترام و قدردانی نسبت باین هنرمند  
گرا نمایه که برای خاطر شهرش حاضر به این فداکاری بزرگ  
شده در چشم های همه موج میزند و بلافاصله تلفن ها بکار می افتد  
و همه شروع بفعالیت میکنند تا قبل از پایان هفته تیر چراغ های  
قدیمی که از نظر هنری برای این شهر جالب تر و مناسب تر بوده  
بجای تیرهای مدرن نصب گردد .

حالا به بینیم تکلیف این حکمت آفا که بردنش کلانتری  
چیست بریم سری باو بزنیم . کلانتر که از بس خندیده بود  
چشم هایش اشک افتاده گفت :

- تو دیوانه شدی .. مگه آدم عاقل از زنش خواهش

میکنه او رو به تیر چراغ بینده ؟

- من دیوانه نیستم .

- اگه دیوانه نیستی چرا به زنت گفتی تورو به تیر

چراغ بینده ؟

- من از دیدن این شهر رنج میبرم .

کلاتر با عصبانیت جواب میدهد  
- خوب تو که ازدیدن این شهر رنج میبری گورتو گم  
کن برو جای دیگه .

- این وظیفه منه که بمونم اینارو درست کنم .

- چی چی رو درست کنی ؟ چه چیزی بده .

- شکل ساختمانها ، بی تناسبی خیابانها ، پیاده روهای

خراب کوچههای تنک .

- این حرفها بتوجه مربوطه ! مگه تو شهردار هستی ؟؟

- آخه شهرداری وظیفه اش را فراموش کرده .

کلاتر که از شنیدن این جمله گوشهایش قرمز شده بود

صدا زد :

- آهای سلیمان بیک . . . یک یادداشتی بنویس این

آقارو بفرست تیمارستان تربیتش کنن .

عصر آن روز ، این موضوع با تیتردرشت و عکسهای

زندهای توی روزنامهها منتشر میشود و روزنامه فروشها داد

میزنند « مردی که زنش او را باطناب لباس شوئی په تیر چراغ

آویزان کرده بود به تیمارستان اعوام گردید . »

پایان



# گدای اصل و نسب دار!

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

- آخ ... آخ ... آخ ...

تمام مشتری‌هایی که توی قهوه‌خانه «بیازت» زیر سایه درختها نشسته بودند یکدفعه سرشان را بطرفی که صدای گریه می‌آمد برگرداندند.

آنجا یکزن چادری که سفت و سخت خودش را توی چادر پیچیده بود یکریز گریه میکرد و صدایش قطع نمیشد. اینموضوع همه را متأثر کرد. صدای تق تق طاس آنهایی که تخته نرد بازی می‌کردند قطع شد و قلیان‌ها از قل قل افتاد.

زنك خیلی با سوز گریه می‌کرد. یکی از بازیکن‌ها سرش را با کمال تأسف حرکت داد و پرسید:

- چی شده خانم؟! چرا گریه میکنی...؟؟!

سایر مشتری‌ها هم ساکت شدند و برای فهمیدن علت

گریه و زاری زن سر هایشان را بطرف او برگردانند .  
وقتی دست زن از زیر چادرسیاه بیرون آمد و تقاضای  
پول کرد همه چیز روشن شد و همه فهمیدند که این زن  
گدای معمولی است . [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

بلافاصله تمام دلسوزی‌ها از بین رفت .. طاس‌ها دو  
باره بصدا در آمد و قلیان‌ها شروع به دود کردن نمود .  
در حقیقت هم هیچ چیز قابل تماشا وجود نداشت ...  
مگر می‌شود گداهای اسلامبول را شمرد ؟

اگه آدم بخواهد هر گدائی را که می‌بیند برایش  
دلسوزی کند باید صبح تا عصر گریه و زاری کند آنوقت  
نه میتواند يك دست تخت نرد بازی کند و نه وقت دارد يك  
دود قلیان بکشد . زنك هنوز هم همینطور یکنواخت گریه  
می‌کرد و اشك میریخت .

- اوهو ... اوهو ... اوهو ...

حاجی آقائی که بغل دست يك آخوند نشسته بود  
حوصله‌اش از سرو صدای این زن سر رفت :

- واہ ... واہ ... واہ چیز غریبی است ... آدم از دست



این گامای سمج نمیداند چکار کند ، تا می‌آئیم خستگی  
در کنیم و یک ساعتی با رفقایمان حرف بزنیم یک همچو  
صحنه‌هایی پیش میاد و اعصاب آدم را بکلی خراب میکنه .  
سایر مشتریها هم شروع به اعتراض و غرولند کردند  
از هر طرف متلک‌هایی نیشدار و جملات مسخره آور نثار  
گدای بخت برگشته شد .  
[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

لابد پیش خودتان فکر می‌کنید مردم چقدر سنگدل و  
پیرحمند چطور ممکنست یک زن بدبخت و رنج‌دیده را  
محروم بکنند؟ ولی من شخصاً اینجور فکر نمی‌کنم . اطمینان  
دارم خیلی‌ها هم دلشان میخواهد کمک کنند اما وضع‌مالیشان  
اجازه نمیدهد .

آن آقای که صورتش را تراشیده و کفشهایش از  
بی‌واکسی خاکستری شده مسلماً پول ندارد . اگر این مرد لاغر  
و رنگ پریده که یک بچه کوچک همراهش است پول داشت  
دو سه قروش گردو برای بچه‌اش می‌خرید .

یا آن آقای چاق که دائم عرق پیشانیش را بادستمال  
پاک می‌کند خیال میکنید چقدر دلش میخواهد یک شربت‌سرد

باقی مشتریها کافه هم همینطور .

گدا بالاخره فهمید که اشک ریختن او هیچ اثری ندارد . بهمین جهت پس از مدتی سکوت درست مثل آنکه فکری بنظرش رسیده باشد ناگهان با صدای بلند شروع بصحبت کرد :

- آخ که این دنیا چقدر بی وفا است و ما بشرها چقدر غافلیم آقایون آگه شما میدونستید من از کدوم خانواده ام اینقدر بمن زخم زبان نمیزدید .

دو باره سرها بطرف او برگشت و همه گوشهایشان را تیز کردند . . .

زن ادامه داد :

- آقایان من بیوه پاشا ... هستم .

يك اسمی را گفت که معلوم نشد عبدالرحمن - محمد یا چیز دیگری بود .

- بله من از يك همچه مقامی باین روز افتادم ... ثروت و دارائی مثل چرك روی دست خیلی زود پاك میشه .



بعد شرح مفصلی از ساختمان ها و غلام و کنیر و صندوقها پر از طلا و جواهرات مرحوم پاشاداد و در آخر گفت:

- با اینهمه می بینید که برای نان شبم محتاجم .

همهمه ای از اطراف بلند شد و جملات نا مفهومی

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

بکوش میرسید :

- آخر بیچاره... راستی خیلی مشکله يك زن اشرافی

مجبور شه گدائی کنه .

موج عظیم دلسوزی نسبت به این گدای اصل و نسب

دار از هر گوشه بلند شد در کیسه ها رو باز کردند و پولها

را با صدای جرنك جرنك جلوی پای او ریختند .

مردی که کفشهایش واكس نخورده بود بیست و پنج قروش

بش داد یارو که برای بچهاش گردونخریده بود ده قروش داد.

حتی آن حاجی عصبانی که اولش خیلی بدو بیراه میگفت

از حرفهایش پشیمان شد و در حالیکه چند سکه بزرگ

برای او فرستاد گفت :

- معلوم بود این گدای معمولی نیست ... به بینید

چقدر قیافه اش اشرافیه خدا را خوش نیما د آدم باینجور

اشخاص زخم زبان بزنه هر چه باشه بزرگ زاده‌ان و از بالا  
پائین آمدن . [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

از قیافه بقیه هم معلوم بود که از رفتار چند دقیقه  
پیش خودشان پشیمان هستند و بزودی مقدار زیادی پول  
برای این گدای آبرودار جمع شد و صاحب قهوه خانه تمام  
پولها را جمع کرد و با یکنوع علاقه و احترام رو کرد به بیوه  
پاشا و گفت :

- بفرمائید این پول قابل شمار و نداره .

حالا دیدید ما راجع به مردمان محترم چه جوری  
فکر میکنیم!؟ همه ما بدون اینکه منظوری داشته باشیم  
طرفدار اعیان و اشراف، هستیم . حتی گداهای اصل و نسب‌دار  
برای ما قابل احترامند .

بیوه پاشا از قهوه خانه خارج شد تا موقعی که به  
بازار «چله بجی» ترسیده بود هنوز قیافه اش اخمو و گریه آلود  
بود ولی وقتی به آنجا رسید با صدای بلند شروع بخنده  
کرد و زیر لب گفت :

- ما بیچاره‌ها از صدقه سر اعیان و اشراف زندگی میکنیم

پایان



# متأسفانه فایده نداره !

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

همه فامیل و دوستان برای اینکه بزندگی من سرو-

سامانی بدهند دست بدست هم داده بودند و میخواستند برایم زن بگیرند . من ظاهراً ناز میکردم ولی حقیقتش را بخواهید قلباً راضی بودم .

همه یکصدا میگفتند :

- دختر خیلی نجیبی است .

وقتی از نجابت زن و دختری تعریف میکنند مطمئن

باشید خوشگلی او چنگی بدل نمیزند و حتماً عیبی دارد .

من با تردید جواب آنها را میدادم :

- البته نجابت برای يك زن خیلی مهم است بشرط

آنکه آدم بتواند به رویش هم نگاه کند و گاهی وقتها ، آنها بمن دلداری میدادند :

- شما برای هم ساخته شده یید و کاملاً بهم می آئید .

اتفاقاً من بیشتر از همین میترسیدم و فکر میکردم  
اگر شکل و قیافه اش مثل خودم باشد که حساب پاك است !  
مادمازل (الفترا) زن دلاله ای که این لقمه را برای  
من گرفته بود اضافه کرد :

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

- او دختر تحصیل کرده ای است .

این تعریف آخری او کمی دلم را تسکین داد . این  
خودش خیلی مهم است که زن آدم تحصیل کرده باشد .

اگر شما هم آگهی های ازدواج را در ستون مجلات  
و روزنامه ها خوانده باشید متوجه شده اید که تمام مردم از  
شاگرد رنگرز گرفته تا اشخاص سرشناس همه میخواهند زن  
تحصیل کرده و فهمیده بگیرند .

زن دلاله مرتب داشت ازدخترك تعریف میکرد :

- مادرش آلمانی است و پدرش ترك .

- هوم ؟ .. به به .. چه خوب .

این امتیاز هم خیلی مهم است . . همانطور که در  
نباتات و حیوانات پیوند دوجنس مختلف اثر خوبی دارد در  
امر ازدواج و سلامتی و شادایی اطفال انسان هم بسیار مؤثر



است بخصوص که زن‌های آلمانی درشت‌اندام و سالمند .

زن دلاله میگفت : [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

- آلمانی و فرانسه و ایتالیایی را مثل بلبل حرف

می زند .

خوشحالی عمیقی قلب و روحم را پر کرد ، معلوم میشد

بعد از این مدت زیادی که صبر کرده‌ام دختر بسیار خوبی

نصیبم شده است .

دلاله پشت سرهم حرف میزد :

- او خیلی زیباست ... قد بلند . «الگانت» تحصیل

کرده و از همه مهمتر از خانواده‌های اشرافی است .

حرفش را قطع کردم و گفتم :

- مادمازل القترا بهش گفته‌اید که من چهل سال دارم .!؟

- بله گفتم و او جواب داد مردها بعد از چهل سالگی

انسان کامل میشوند .

- و گفتید که قد من خیلی کوتاه است ؟

- بله اینها را هم گفتم جواب داد لابد خیلی عالیه .

و شما حالیش کردید که من يك روز نامه نویس ساده

هستم و حقوق من در هفته فقط پنجاه لیره است ؟  
- بله ... او سه تا آپارتمان دارد و محتاج حقوق

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

شما نیست .

خوب چه بهتر از این .. معلوم میشود که این خانم  
میخواهد برای خودش در دسر درست کند .. وقتی کسی بدست  
ش خاک توش میریزد نباید از دیگران گله کند . در  
صورت من حاضرم ..

قرار شد یکروز عصر عروس خانم باتفاق مادمازل  
نرا بدفتر من بیایند . و برای اینکه منم تنها نباشم از  
یکی از رفقایم خواهش کردم آنروز پیش من بیاید .  
روز ملاقات برای من وحشت و ناراحتی عجیبی داشت .  
کسی که زندگی مجردها را دیده خوب میفهمد من چی میگویم  
عصر پیراهن سفیدم را شستم و روی بالکن آویزان کردم تا  
خشک بشود از بدبختی آنشب تا صبح یکرین باران بارید .  
صبح وقتی که پیراهن را از روی طناب برداشتم شرشر ازش  
آب میریخت . يك پیراهن دیگر داشتم که آنهم کثیف بود  
سومی هم یقه اش پاره شده ، قابل استفاده نبود با تمام قدرت



پیراهن خیس را چلاندم که آتش برود... بعد یقه سردستش را دم تو ظرف نشاسته و با اظو بجانش افتادم تا کمی خشک شد. کت و شلوارم را هم با بنزین پاک کردم... وقتی داشتم صورتم را اصلاح میکردم بوی سوختنی بدماغم خورد...  
سرم را برگرداندم و یکباره فریادی از گلویم خارج شد. چونکه یادم رفته بود اطورا از روی شلوار بردارم و زانوی شلوارم داشت می سوخت. [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

مجبور شدم پیراهن خیس را بپوشم صورتم از بسکه بریده بود مثل چوب خطی که رویش حساب نگه میدارند شده خورش بند نمی آمد.

داشت دیر میشد... پریدم توی يك تاكسی و سرعت خودم را به دفتر رساندم.

توی درگاهی به رفیقم برخوردم تا چشمش بمن افتاد باعصابانیت گفت:

- کدام گوری بودی؟ يك ساعت تمامه منتظر تو هستم.

- خوب بگو به بینم. دختره خوشگله؟؟

رفیقم مثل آدم های بهت زده سرشو تکان داد و گفت:

حتی موقع امتحان هم قلب من اینقدر نمی طپید . اگر میخواستند مرا بجرم قتل محاکمه کنند بیشتر از این دلبرود اضطراب نداشتم .

بسرعت وارد اطاق شدم روی صندلی بغل دست مادمازل (الفترا) موجود عجیب الخلقه‌ای که توی هیچ باغ وحشی پیدا نمیشه نشسته بود وزیر چشمی بمن نگاه میکرد .

وحشت زده سرم را بطرف رفیقم برگرداندم اما او هم رویش را به دیوار کرده بود . با این ترتیب از هیچ حاله کمك نداشتم :

- از زیارت شما خوشحالیم .

- معذرت میخام شمارا منتظر گذاشتم .

در اینموقع نگاههای ما بهم تلافی کرد ... آخ ... آدم این میز تحریر را بگیرد و محکم بسرمادمازل (الفترا) بکوبد درسته که من خیلی احمقم ولی نه تا آن اندازه‌ای که .

از این عروسی که برای من انتخاب کرده بودند فقط یکجور میشد استفاده کرد او را جلو در يك «سیرك» بنشانند



- بشتابید .. برای دیدن هیولای بی نظیر و تماشائی،  
بفرمائید از نزدیک به بینید تا صدق گفتار ما ثابت شود .

ما دست همدیگر را فشردیم .

- حال شما خوبه ... ؟ ؟

- مرسی . . شما چطورین !؟

- و یکهو مادمازل (الفترا) با صدای بلند از من پرسید:

- خوب چطوره .. ؟

من جواب دادم :

- میگویند در استان بول یک باغ وحش بزرگی افتتاح

میشه شما راجع باین چیزی شنیدین ؟

دلالت سرش را حرکت داد ؛

- نه نشنیدم

دختری که قرار بود مرا خوشبخت کند ! شباهت  
زیادی به اسبهای بارکش مجارستانی داشت که سابقاً از آنها  
برای حمل توپخانه استفاده می کردند و وقتی بارشان خیلی  
سنگین بود از دهن وزیر بغلشون کف میبارید اما بازهم آن

اسبها امتیازی نسبت بعروس من داشتند . آنها نمی  
حرف بزنند ولی این بی پیر دهن همه ما را تخته کرد .  
بدون اینکه یکدقیقه ساکت بشود دهانش مثل عقر  
قطب نما بطرف شمال کج میشد و پشت سر هم جملاتی ازدهاز  
میبارید که هیچ کس نمی فهمید . [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)  
ولی من مجبور بودم حرفهایش را گوش کنم و با که  
ادب مذاکرات را ادامه بدهم .

مثل این بود که خداوند در حلقهت این بیچ  
منتهای کوشش را برای تجسم يك نمونه زشتی بکار برده  
پلکهای باد کرده اش روی چشمهایش آویزان بود و مث  
اغذیه فروشی . میماند که روزهای یکشنبه نصف درم از  
را باز میکند .

میگفتند چهار زبان بلد است متأسفانه اینهم  
حقیقت نداشت .

فقط مدتی بعنوان فروشنده در يك مغازه کار میکرده  
و کمی فرانسه یاد گرفته بود .

میگفتند مادرش آلمانی است . اینهم يك نقطه ابهامی



داشت. مادرش نه اولی دهسال پیش يك همسایه آلمانی داشتند.  
میگفتند سه تا آپارتمان دارد، سه تا آپارتمان که چه  
عرض کنم... يك خونه سه اطاقی دارد آنهم گرو است.

مادمازل (الفترا) یکبار دیگر از من پرسید:

– خوب می‌پسندی؟!؟ معامله را جوش بدم؟!؟

اگر از نظر ادب و انسانیت جواب میدادم و یا سکوت

میکردم دیگر عقب نشینی میسر نبود.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

بهین جهت با لکنت زبان گفتم:

– به بینید.. در اینطور موقع.. اینطور نیست؟!؟!

پیش از این که مرد... اینطور نیست؟!؟ در این موارد..

بله.. اگر عقیده مرا بخواهید..؟!؟!

نگاه دزدیده‌ای به دخترک کردم. انگار چشمهای

او روی لبهای من دوخته شده بود... و من که میخواستم با

جملات بیمعنی و نامفهوم موضوع را ماست مالی کنم یکبار

ساکت شدم.

این سکوت سنگین دوسه دقیقه طول کشید و هیچکدام

تکلیف خود را نمیدانستیم.

بالاخره دختر خانم سکوت را شکست و گفت\*:

www.KetabFarsi.com - چه هوای خوبی است .

- بله خانم.. مخصوصاً امسال هوا خیلی مناسب است.  
من در مورد جو و بخصوص علت سردی و گرمی هوا  
اطلاعات زیادی دارم و بهمین جهت تصمیم گرفتم رشته کلام  
را بدست بگیرم و آنقدر در باره هوا حرف بزنم که موضوع  
خواستگاری از بین برد ..

ولی در اینموقع چشمم به نگاه پر از التماس دخترک  
افتاد و مثل این بود که توی قلب من چیزی پاره شد فکرش  
را بکنید دختر باین زشتی میخواهد شوهر بکند و من  
آخرین امید او هستم .

میخواهید باور کنید میخواهید نکنید اشک تو چشمهایم  
پر شد و برای اینکه خیال نکند بعلت پیری از چشمهایم  
آب میریزد فوراً اشکهایم را پاک کردم و توی دلم گفتم: «با  
این دختر ازدواج میکنیم و با این فداکاری بزرگ یک موجود  
مأیوس را نجات میدهم .»

با این تصمیم بصورت او نگاه کردم و کوشیدم یک  
چیز خوش آیند برای دلخوشی و اطمینان خودم پیدا کنم



ولی زحمت بیفاده بود .. روی صورت او حتی بقدر جای  
بوسه هم محل سالم وجود نداشت .. همه جا پراز جوش‌های  
قرمز بود ..

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

باز هم با خوش قلبی جاهای دیگر او را از نظر  
گذراندم .. موهایش را .. دستپایش را .. اما ابدأ هیچ جا  
محوطه خالی وجود نداشت .

دو باره بخودم گفتم : «تو که روح شاعرانه‌ای داری  
قوة تخیلت هم که خیلی قویست ... وقتی بصورتش نگاه  
میکنی بهترین آرتیست‌ها را بنظر بیاور» .

بخصوص وقتی متوجه شدم پای چپ او هم شش‌انگشت  
از پای راستش کوتاهتر است حس ترحم شدیدی در دلم  
پیدا شد و بدون زره‌ای تردید و دودلی سرم را بیخ گوش  
مادمازل (الفترا) بردم و آهسته گفتم :  
- من برای ازدواج حاضرم .

زن دلاله خنده‌ای که حاکی از پیروزی بود کرد و  
با دخترک شروع به نجوا و گفت و شنود کرد .  
و من که از نتیجه مذاکرات اطمینان داشتم خودم را

سرگرم کار نشان دادم و با پرونده‌های روی میز مشغول شدم .  
پس از چند دقیقه مادمازل ( الفترا ) و عروس خانم اند  
جا بلند شدند و من با یکنوع علاقه ساختگی برای بدرقه  
آنها پیش رفتم جلودر از مادمازل ( الفترا ) پرسیدم :

– تاریخ ازدواج را چه وقت تعیین میکنیم !؟

او سرش را حرکت داد و گفت :

– متأسفانه فایده نداره عروس خانم شما راندپسندید!!

پایان

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)